

به دادم برس

مجید ملامحمدی



عبدالله به دیواری سخت صخره‌ی کوچک تکیه داد. دلش پر از غصه شد. دور و بر خود چشم چرخاند. دلش می‌خواست با ناله‌ی بلند، عقده‌هایش را بیرون بریزد. چه کسی بود که پای درد دلش بنشیند و غصه‌هایش را بربود!

چشم به آسمان کشاند و به خدا شکایت کنان گفت: «فقط خودت به دادم برس؛ تنهایم، خدا!» یاد طیس و دوستانش افتاد. در نظرش، طیس چه قدر پست شده بود! دیگر کم مانده بود که آن ماجرا را از همه جای شهر جار بزند. حالا خیلی‌ها به موضوع پی برده بودند. همان ماجرای پول مختصری که عبدالله به «طیس» بدهکار بود.

آخرین بار، همین چند دقیقه‌ی پیش بود که طیس، سر راه او سبز شد و زبان پشت لب‌های درشت و سیاهش چرخاند که: «آهای عبدالله! دوباره که دست خالی هستی، نکند باز هم گرفتاری و شرمندگی...هان؟!» عبدالله هم با رویی سرخ، اما دلی خشمگین گفت: «نه! باور کن هنوز در تلاش هستم تا هر طور شده بیست و هشت دینار را برایت جور کنم؛ کمی صبر داشته باش مسلمان!»

ناگهان دوستان «طیس» دور عبدالله جمع شدند و او را به یاد خنده‌های مسخره‌آمیزشان گرفتند. - آهای آهای عبدالله‌گدا! آهای آهای عبدالله بی‌پول! عبدالله گرسنه!

همان دم بود که عبدالله از دست آن‌ها گریخت. «طیس» هم پشت سرش عریده کشید که: «تا فردا مهلت داری پولم را پس بیاوری؛ وگرنه، هر چه دیدی از چشم خودت دیدی. می‌دهم توجه‌هایم از پا به نخل‌های نخلستانم آویزانت کنند، آن وقت...!» حالا عبدالله آرام آرام می‌گریه. دامن دزدان‌اش خیس اشک بود و گونه‌های درشت و برآمده‌اش، متورم. - خدایا!! از کجا بیست و هشت دینار طلا جور کنم. برای من پول زیادی‌ست.

کاش محتاج نبودم و از او قرض نمی‌گرفتم! کاش می‌فهمیدم و دست به دامان او نمی‌شدم! فکری به خاطرش رسید.

- بروم دست به دامان او بشوم. نه...بهتر نیست؟! او خیلی کریم است. خیلی هم با گذشت و راز دار! فوری به غریض، در نزدیکی مدینه رفت. چون اهل خانه‌ی امام رضا (علیه السلام) گفته بودند که حضرت به آن جا رفته است.

به محله‌ی غریض رسید. به طرف کلیه‌ی امام راه افتاد. امام را از دور دید، تا آمد پا تند کند، دید امام فوری اسبش را به سمت او راند و خیلی زود به او رسید. هر دو گرم سلام و احوال‌پرسی شدند. عبدالله تا آمد حرفی بزند، اما رضا (علیه السلام) پرسید: «چه خواسته‌ای داری عبدالله!»

عبدالله لب‌هایش را به زحمت لرزاند. - قربانت گردم مولای من! «طیس» از من طلبی دارد و چند روزی‌ست که در گرفتن آن پافشاری می‌کند. من نتوانسته‌ام پولش را تهیه کنم؛ اما او با حرف‌ها و اعمال خود مرا در کوچه و بازار، رسوای مردم کرده است!

صورت امام رنگ به رنگ شد. عبدالله فکر کرد شاید امام به «طیس» خواهد گفت که باز هم به عبدالله مهلت بده و دیگر او را آزارنده! اما چنین نشد. امام رضا (علیه السلام) با جمله‌ی کوتاه گفت: «همین جا باش تا برگردم!»

او بر روی زیلویی ساده در بیرون کلیه نشست. ماه رمضان بود. عبدالله هم مثل امام روزه‌دار بود. دقایقی گذشت، امام نیامد. عبدالله نگران شد. برخاست تا به مدینه برگردد و روزی دیگر به سراغ امام بیاید. چون وقت افطار شده بود.

تا آمد راه بیفتد، امام را در برابر خود دید. امام رضا (علیه السلام) با مهربانی او را به درون کلیه برد. عبدالله هنوز در فکر بدهکاری‌اش بود. امام ایستاد به نماز. عبدالله نیز پشت سر امام نماز خواند.

دقایقی بعد امام از عبدالله پرسید: «گمان نمی‌کنم که هنوز افطار کرده باشی؟»

عبدالله با خجالت پاسخ داد: «نه، افطار نکرده‌ام!» امام از خدمت‌کار خود خواست غذا بیاورد. خدمت‌کار، فوری دست به کار شد، سینی کوچکی را در مقابل

عبدالله و امام گذاشت. عبدالله در کنار امام رضا (علیه السلام) و خدمت‌کارش افطار کرد.

بعد از خوردن غذا، امام با خوش‌رویی به عبدالله گفت: «تشکی را که رویش نشسته‌ای بلند کن. هر چه زیر آن است، برای توست!»

عبدالله تعجب کنان، لبه‌ی تشک را بالا زد. دستش به کیسه‌ای کوچک خورد. با خوشحالی آن را برداشت. داخل آن پر از سکه بود. آن را تکان داد و سپس از امام تشکر کرد و برای رفتن برخاست.

به دستور امام، چهار تن از خدمت‌کارها و دوستانش آماده شدند تا او را تا مدینه همراهی کنند؛ عبدالله گفت: «نه سرورم، نیازی به آمدن آن‌ها نیست؛ شکردهای ابن مسیب در گشت و گذار هستند، دوست ندارم آنها مرا همراه اینان ببینند!»

- این مسیب، حاکم ستم‌گر مدینه بود. هیچ شیعه‌ای در مدینه از دست او در امان نبود.

امام گفت: «راست گفتی. خدا تو را هدایت کند!» عبدالله خدا حافظی کرد و با شغف و شوق راه افتاد. دوستان امام تا جایی که از دید یاران ابن مسیب دور بود او را همراهی کردند. سپس به نزد امام بازگشتند. عبدالله، بی‌قرار و با عجله وارد خانه شد و ماجرا را برای همسرش باز گفت.

بعد بند از دور گلوی کیسه باز کرد و سکه‌های طلای آن را یکی یکی شمرد.

۴۸ سکه‌ی طلا بود. شگفت زده شد. ناگهان نگاهش به نوشته‌ی روی یکی از سکه‌ها گره خورد: «۲۸ دینار طلب آن مرد است و بقیه هم برای توست!»

عبدالله به گریه افتاد. همسرش که با بهت و ناباوری نگاهش می‌کرد، پرسید: «چرا گریه می‌کنی مرد، چه شده عبدالله؟!»

صدای عبدالله بریده بریده از ته حلقش بیرون آمد. - معجزه است؛ معجزه‌ی امام رضا (علیه السلام). سوگند به خدا من به امام نگفته بودم که طلب «طیس» چه قدر است. اما انگار او همه چیز را فهمید. خدایا، او چه قدر به دلی دوستانش نزدیک است!